

---

❖

# تسویه حساب

---

❖

رمان

جان گریشام

ترجمه‌ی

الهه شمس نژاد



انتشارات مروارید

## فصل اول

در یک صبح سرد اوایل اکتبر ۱۹۴۶، پیت بنینگ<sup>۱</sup> قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد و به این که دوباره بخوابد اصلاً فکر نکرد. مدت زیادی روی تخت نشست و به سقف تاریک بالای سرش خیره ماند. برای هزارمین بار از خودش پرسید آیا شهامتش را دارد؟ سرانجام با تابش اولین اشعه‌ی خورشید این واقعیت که هم‌اکنون وقت گشتن اوست را پذیرفت. میل به انجام این کار آن قدر در او زیاد بود که حتی نتوانست کارهای روزمره‌اش را انجام دهد. تا زمانی که نقشه‌اش را عملی نمی‌کرد، دلش آرام نمی‌گرفت و نمی‌توانست همانی باشد که همیشه بوده. گرچه سخت به نظر می‌رسید، اما نقشه‌ی ساده‌ای بود. احتمالاً پس‌لرزه‌های کارش تا ده‌ها سال در ذهن‌ها می‌ماند و زندگی آن‌هایی که دوست‌شان داشت یا حتی دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد. گرچه به شهرت علاقه‌ای نداشت اما این رسوایی مانند افسانه‌ای بین مردم می‌پیچید و اسمش بر سر زبان‌ها می‌افتاد. طبعش این گونه بود که از جلب توجه دوری می‌کرد اما در این مورد امری غیرممکن به نظر می‌رسید، چاره‌ای نداشت. حقیقت به‌آرامی برایش روشن شده بود و هنگامی که با واقعیت محض روبرو شد، اقدام به قتل همان اندازه برایش حتمی بود که طلوع خورشید.

مانند همیشه به‌آرامی لباسش را پوشید. پای راستش که در جنگ آسیب

دیده بود، از شب قبل درد می‌کرد. در تاریکی خانه راه آشپزخانه را پیش گرفت. چراغ کم‌سوئی را روشن و قهوه‌اش را دم کرد. تا آماده شدن قهوه کنار میز صبحانه ایستاد، دست‌هایش را پشت سرش قفل و به‌نرمی هر دو زانویش را خم کرد. از باسن تا نوک پایش درد گرفت اما تا ده ثانیه به همان شکل ماند. پس از کمی استراحت دوباره و دوباره همان کار را تکرار کرد و هر بار بیشتر زانوهایش را خم می‌کرد. میله‌ای فلزی در پای چپ و گلوله‌ای در پای راستش داشت.

قهوه‌اش را ریخت و به آن شیر و شکر اضافه کرد و سمت ایوان پشت‌خانه رفت. از جایی که ایستاده بود می‌توانست زمینی که به خودش تعلق داشت را ببیند. خورشید، تاریکی شرق را شکسته و نور طلایی‌رنگش را روی دریا پهن کرده بود. مزرعه مملو از گل‌های پنبه بود، گویی برف باریده بود. اگر هر روز دیگری غیر از آن روز بود، پیت از دیدن مزرعه و فکر محصول پرباری که خواهند داشت لبخند می‌زد، اما در آن روز به‌خصوص لبخندی بر لبش شکل نگرفت؛ فقط اشک، تنها اشک بود که صورتش را پوشانده بود. در آن لحظه برای حس درونش، دست کشیدن از قتل، عملی نامفهوم می‌نمود، حتی اگر این کار ناجوانمردانه می‌نمود. جرعه‌ای از قهوه را سرکشید، نگاهی به زمینش انداخت و از امنیتی که در آن حس می‌کرد، خرسند شد. زیر آن پوشش سفید، زمینی خاکستری و سیاه بود که از صدها سال پیش به بنینگ‌ها تعلق داشت. ممکن است آن‌ها که بر سر قدرتند او را به دوردست‌ها بفرستند یا اعدامش کنند، اما این زمین برای همیشه باقی می‌ماند و حامی خانواده‌اش خواهد بود. مک، سگ پیت، از نژاد بلوتیک<sup>۱</sup>، از خواب بیدار شد و نزد صاحبش روی ایوان رفت. پیت چیزی به او گفت و دستی بر سرش کشید.

گل‌های پنبه همه شکفته شده و سر برافراشته بودند، گویی دل‌شان می‌خواست چیده شوند. مدت زیادی طول نخواهد کشید که کمک‌هایی برای مزرعه خواهند آمد و پنبه‌ها را بار کامیون کرده، به جایی دورتر خواهند برد. هنگامی که پیت پسر بچه بود، با سیاه‌پوستانی که سیزده ساعت در روز پنبه‌ها را در کیسه‌های بزرگ می‌ریختند و بار کامیون می‌کردند و به زمین دیگری می‌بردند، همراه می‌شد. بنینگ‌ها مالک و کشاورز بودند ولی مانند مالکان و

زمین‌داران اعیان که زندگی روبه‌زوال‌شان را با عرق دیگران ممکن می‌ساختند، رفتار نمی‌کردند؛ آن‌ها خودشان نیز روی زمین کار می‌کردند.

پیت جرعه‌ی دیگری از قهوه‌اش نوشید. وقتی خورشید روشنی بیشتری را روی زمین گستراند، سفیدی برف مانند پنبه‌ها انبوه‌تر دیده شد. کمی دورتر، پشت آغل گاوها و مرغ‌دانی، صدای کارگران سیاه‌پوست را شنید. آن‌ها در اتاقک کامیون جمع شده بودند و خودشان را برای کار در یک روز طولانی دیگر آماده می‌کردند. کارگران، زنان و مردانی بودند که پیت در طول زندگی‌اش آن‌ها را این‌گونه شناخته بود: مردمان فقیری که پیشینیان‌شان هم به مدت یک قرن همین کار را روی زمین انجام داده بودند. بعد از قتل چه بر سر آن‌ها خواهد آمد؟ واقعاً هیچ. آن‌ها می‌توانستند با حداقل‌ها زندگی کنند. فردا همه در همان مکان و در همان ساعت، در سکوت و بهت‌زده به هم نگاه خواهند کرد. دور آتش پیچ‌پی می‌کنند و بعد مستقیم سر کار در مزرعه می‌روند. بدون شک نگرانند اما در عین حال سرکارگیشان را وادار خواهند کرد تا دستمزدهایشان را پرداخت کند. برداشت در مزارع بدون هیچ تغییر و به مقدار زیاد ادامه می‌یابد.

پیت قهوه‌اش را تمام کرد، فنجان آن را روی نرده‌ی ایوان گذاشت و سیگاری آتش زد. به فرزندانش فکر کرد؛ جوئل<sup>۱</sup> سال آخر کالج وندربیل<sup>۲</sup> بود و استیلا سال دوم کالج هالینز<sup>۳</sup>. خدا را شکر کرد که آن‌ها دورند. می‌توانست خجالت و ترس آن‌ها را از این‌که پدرشان به جرم قتل در زندان است، احساس کند. خیالش راحت بود که آن‌ها نیز مانند کارگران مزرعه به زندگی‌شان ادامه خواهند داد. آن دو باهوش و سازگار هستند و این زمین تا ابد به آن‌ها تعلق خواهد داشت. تحصیلات‌شان را تمام خواهند کرد و با ازدواج مناسبی زندگی‌شان رونق خواهد داشت.

همان‌طور که سیگار می‌کشید، فنجان قهوه را به آشپزخانه برگرداند. به طرف تلفن رفت تا به خواهرش فلوری<sup>۴</sup> تلفن کند. چهارشنبه بود. روزی که یکدیگر را ملاقات می‌کردند. همیشه چهارشنبه‌ها صبحانه را با هم می‌خوردند. به فلوری یادآوری کرد که اندکی بعد آن‌جا خواهد بود. تفاله‌ی قهوه را بیرون ریخت و سیگار دیگری آتش زد و کتی که همیشه در مزرعه می‌پوشید را از روی میله برداشت. همراه سگش مک از حیاط پشتی گذشتند. حیاط به باغچه‌ای راه داشت

1. Joel

2. Vanderbilt

3. Hollins

4. Florry

1. Bluetick